

سالها گوید خدا آن نان خواه همچو خرمصحف کشد از بهرگاه

مولانا « مثنوی معنوی » دفتر دوم

خواند عیسی نام حق بر استخوان

از برای التماس آن جوان

حکم یزدان از پی آن خام مرد

صورت آن استخوان را زنده کرد

از میان بر جست یک شیر سیاه

پنجه‌ای زد کرد نقشش را تباه

کله‌اش بر کند مغزش ریخت زود

مغز جوزی کاندرو مغزی نبود

گر ورا مغزی بدی اشکستنش

خود نبودی نقص الا بر تنش

گفت عیسی چون شتابش کوفتی

گفت زان رو که تو زو آشوفتی

گفت عیسی چون نخوردی خون مرد

گفت در قسمت نبودم رزق خورد

ای بسا کس همچو آن شیر زیان

صید خود ناخورده رفته از جهان

قسمتش گاهی نه و حرصش چو کوه

وجه نه و کرده تحصیل وجوه

ای میسر کرده بر ما در جهان

سخره و بیگار ما را وا رهان
طعمه بنموده بما وان بوده شست
آنچنان بنما بما آن را که هست
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار
بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان
خود چه کارستی مرا با مردگان
این سزای آنک یابد آب صاف
همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر
او به جای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغامبری
میر آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن
ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه
کو عدو جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن
مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه ای بر استخوان چون عاشقی
دیوچه وار از چه بر خون عاشقی

آن چه چشمست آن که بینابیش نیست

ز امتحانها جز که رسواییش نیست

سهو باشد ظننها را گاه گاه

این چه ظنست این که کور آمد ز راه

دیده آ بر دیگران نوحه‌گری

مدتی بنشین و بر خود می‌گری

ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود

زانک شمع از گریه روشن تر شود

هر کجا نوحه کنند آنجا نشین

زانک تو اولیتری اندر حنین

زانک ایشان در فراق فانی‌اند

غافل از لعل بقای کانی‌اند

زانک بر دل نقش تقلیدست بند

رو به آب چشم بندش را برند

زانک تقلید آفت هر نیکویست

که بود تقلید اگر کوه قویست

گر ضریری لمتراست و تیز خشم

گوشت پاره‌ش دان چو او را نیست چشم

گر سخن گوید ز مو باریکتر

آن سرش را زان سخن نبود خبر

مستی دارد ز گفت خود ولیک

از بر وی تا بمی راهیست نیک
همچو جویست او نه او آبی خورد
آب ازو بر آب‌خوران بگذرد
آب در جو زان نمی‌گیرد قرار
زانک آن جو نیست تشنه و آب‌خوار
همچو نایی ناله زاری کند
لیک بیگار خریداری کند
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث
جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک
لیک کو سوز دل و دامان چاک
از محقق تا مقلد فرقه‌هاست
کین چو داوودست و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود
وان مقلد کهنه‌آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین
بار بر گاوست و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب
نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
کافر و مؤمن خدا گویند لیک
درمیان هر دو فرقی هست نیک

آن گدا گوید خدا از بهر نان

متقی گوید خدا از عین جان

گر بدانستی گدا از گفت خویش

پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش

سالها گوید خدا آن نان خواه

همچو خر مصحف کشد از بهر گاه

گر بدل در تافتی گفت لبش

زره زره گشته بودی قالبش

نام دیوی ره برد در ساحری

تو بنام حق پیشیزی می بری